

سرپناه بارانی

جوجو مویز
ترجمه‌ی طنناز باقری



نشر میلکان

سرشناسه: مویز، جوجو، ۱۹۶۶ - م. Moyes, Jojo

عنوان و نام پدیدآور: سرپناه بارانی، نوشته جوجو مویز، ترجمه‌ی طناز باقری.

مشخصات نشر: تهران: نشر میلکان، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۴۱۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۱۲-۰۰-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Sheltering Rain, c2002.

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

شناسه‌ی افزوده: باقری، طناز: ۱۳۶۵ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ ۱۳۹۶ س۸م/

رده‌بندی دیویی: ۹۲/۸۲۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۲۲۶۱۷

سرپناه بارانی
جوجو مویز
ترجمه‌ی طناز باقری
ویراسته‌ی فاطمه زرچی

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

بی‌توگرافی: باختر
چاپ: ماه
چاپ اول، ۱۳۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴۲۰۹۹۸-۵-۰۰۰-۱۸۱۲



نشر میلکان

انتشارات میلکان: تهران، خیابان آزادی، خیابان نوقلاح، پلاک ۶۵، واحد ۲

۶۶۴۲۰۹۹۸

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

استف اعظم باید دست راست ملکه را ببوسد. بعد از آن دوک ادینبرگ باید پله‌های تخت پادشاهی را بالا رود و تاجش را درآورد و در برابر علیاحضرت زانو بزند و دستانش را در دستان ملکه قرار دهد و کلمات بیعت را ادا کند. باید بگوید:

من، یلیپ دوک ادینبرگ
برای به آب آتش زدن جانم با شما هم بیعت می‌شوم.
همین‌طور برای پرستش و
ایمان راستینی که به شما دارم
تا در مقابل همه‌ی مردم زندگی کنم و بمیرم
پس خداوند! مرا یاری ده.
و هنگامی که بلند می‌شود باید تاج را روی سر علیاحضرت بگذارد و گونه‌ی
چپش را ببوسد.

با شرایط مشابه مطابق با فرم و قوانین تاج‌گذاری سال ۱۹۵۳ دوک گلوس
استار و دوک کنت هم بارها بیعت کرده‌اند.

پس از آن جوی با خودش فکر کرد که احتمالاً کمی غیرمنتظره است که آدم
همسر آینده‌اش را در روزی ملاقات کند که روز پرنسس الیزابت با گذاری
شده بود یا ملکه الیزابت دوم که بیش‌تر هم با همین نام شناخته شده است. با
در نظر گرفتن اهمیت این مناسبت برای هر دوی آن‌ها، هنوز هم سخت بود -
لااقل برای جوی - احساس هیجان مناسبی را پیدا کند.

روز بارانی بدیمنی بود، یک جور مشیت الهی. آسمان بالای بندر هنگ‌کنگ
شرجی و خاکستری‌رنگ بود. جوی با استلا به آرامی در اطراف قله قدم

می زدند. استلا پوشه‌ای در دست داشت که داخلش برگه‌های آهنگ مرطوب شده بود. دستانش را طوری تکان می داد که انگار زیر بغلش را چرب کرده بود و بلورزش هم مثل رویه‌ی کیک به پشتش چسبیده بود. جوی با اندیشیدن به مهمانی تاج‌گذاری بروگهام اسکات، حس سلطنت‌طلبی کم‌تری پیدا می کرد. پدرش با حس نارضایتی و انتظار، در خانه سراسیمه و هراسان بود، و بیش‌تر به‌خاطر وجود پدرش بود که تازه از سفر چین بازگشته بود. برگشتن پدرش به‌سبب می شد با بی‌رمقی و بی‌حوصلگی آلیس. اشتیاق عمیقش برای یک زنایی بهتر در جایی دیگر به چیزی تاریک‌تر و پست‌تر تبدیل می شد. آلیس به جری گفت: «اینارو نپوشیا.» و به او اخم کرد. حالت دهانش نارضایتی اش را نشان می داد.

جوی نگاهش را به در دوخته بود بی‌صبرانه منتظر بود استلا را ببیند. دلش نمی‌خواست با خانواده‌اش به‌سبب بروگهام اسکات برود. به آن‌ها به‌دروغ گفته بود که میزبان‌ها درخواست کرده‌اند به‌کسب موسیقی را زود تحویل بگیرند. مسافرت‌هایی که حتا پیاده با پانزده درش می‌رفت، او را دریازده می‌کرد.

«عزیزم، خیلی لباس ساده‌س. کفش پاشنه‌بلندات رو بپوشیدی. قدت از همه می‌زنه بالاتر.» کلمه‌ی «عزیزم» برای پنهان کردن انرم‌ترکردن ناخوشایندی حرف‌هایی بود که آلیس استفاده می‌کرد.

«من فقط می‌شینم.»

«نمی‌تونی که تمام عصر رو بشینی.»

«خوب پس زانوهام رو خم می‌کنم.»

«باید یه کمر بند پهن‌تر ببندی. اون طوری یه کم قدت رو کوتاه‌تر نشون

می‌ده.»

«کمر بند پهن فرو می‌ره تو دنده‌هام.»

«نمی‌فهمم چرا این قدر سخت‌گیری می‌کنی. من فقط دارم سعی می‌کنم بهترین باشی، انگار تو خودت نمی‌خواهی خوب به نظر بیای.»

«وای مامان، برام مهم نیست، واسه کسی هم مهم نیست، کسی قرار نیست منو بشناسه. همه می‌خوان به سوگندهای پرنسس یا کارایی که می‌خواد انجام بده گوش بدن.» از مادرش خواست که او را به حال خودش رها کند، چون تحمل اخلاق زنده‌ی آلیس در مهمانی به اندازه‌ی کافی سخت بود.

«بی‌خیال من اهمیت می‌دم. مردم فکر می‌کنن که من فقط تو رو بزرگ کردم و به هیچی اهمیت نمی‌دم.»

این که مادم چه فکر می‌کنند برای آلیس خیلی مهم بود. او می‌خواست بگوید که هنوز کنگ متر تگ ماهی قرمز است. همیشه شخصی دارد شما را می‌بیند و درباره‌تان حرف می‌زند. جوی هم می‌خواست پاسخ دهد که در چه دنیای کوچک و خسته‌سده‌ای زندگی می‌کنند؛ اما پاسخ نداد، چون تا جدی زیادی حق با او بود.

پدرش هم شخصی بود که بی‌شک زیادی مشروب می‌خورد و به جای گونه، لب تمامی زن‌ها را می‌بوسید، به همین خاطر آن‌ها با نگرانی به اطراف نگاه می‌کردند و مطمئن نبودند که چیزی را از دست داده‌اند یا خیر. کمی راحت‌تر از حد معمول رفتار می‌کرد و بعد به آلیس می‌گفت که چطور زنی است که بعد از چند هفته کار خسته‌کننده در چین، به هم‌سرش اجازه نمی‌دهد کمی بیش‌تر خوش‌گذرانی کند؟ و همه می‌دانستیم که سرخس با شرقی‌ها چقدر وحشتناک است. او از زمان حمله‌ی ژاپنی‌ها به بعد دیگر مثل قبل نبود؛ ولی بعد از آن دیگر در موردش حرفی نزدند.

خانواده‌های بروگهام اسکات، مارچانت، دیکینسان و آلین و تمامی زوج‌هایی که در آن منطقه‌ی خاص ساکن بودند، یعنی پایین قله و نه پایین جاده‌ی راینسون - این روزها قشر متوسط از طبقه‌ی روحانیون هستند -

همدیگر را در مهمانی‌های مشروب‌خوری در کلاب کریکت هنگ‌کنگ می‌دیدند و با یکدیگر در مسابقات میدان اسب‌دوانی هپی ریس ملاقات داشتند و در مورد مسائل کاری در قایق‌هایی که همیشه پُر از شراب بودند و به جزیره‌های اطراف می‌رفتند، صحبت می‌کردند. درباره‌ی دشواری سردوشیدن، پشه‌ها، هزینه‌ی املاک و پُررو بودن شوکه‌کننده‌ی نوکرهای چینی، با هم صحبت می‌کردند. همین‌طور درباره‌ی انگلستان و این‌که چقدر دل‌شان برای آن‌ها تنگ شده هم صحبت می‌کردند. توریست‌هایی که از انگلستان می‌آمدند چقدر زندگی‌شان کسل‌کننده و بی‌هیجان به نظر می‌رسید. حتا علی‌رغم این‌که نقیضاً از اتمام جنگ، سالیان زیادی می‌گذشت، اما انگلستان هنوز هم یک واژه خسته‌کننده به نظر می‌رسید، اما بیش‌تر از آن درباره‌ی همدیگر صحبت می‌کردند: مردان مستخدم، زبان جداگانه و کامل برای جوک‌ها و شوخی‌ها، بازی‌های شان، مردان تاجر، بحث‌کردن و بی‌ارزش‌کردن عملکرد رقبا، زنان‌شان، گروه‌بندی و تجدید سازمان در ترکیبات مسموم‌کننده و کسل‌کننده‌ی بی‌ارزش.

بدتر از همه ویلیام بود. ویلیام شخصی بود که در تمام مناسبات اجتماعی حضور داشت. با چانه‌ای فرورفته و موهای بلوند نازک و منحنی و تن صدایی بلند و گرفته، دستان عرق‌کرده‌اش را پشت کمر باریک پرنسس می‌گذاشت تا او را به جاهایی ببرد که هیچ اشتیاقی برای رفتن به آن‌جا نداشت. پرنسس هم وانمود می‌کرد که مؤدبانه به حرف‌هایش گوش می‌دهد؛ اما درواقع به سر او نگاه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که ناحیه‌ی بعدی که موهایش کم می‌شود، کجاست؟

استلا پرسید: «فکر می‌کنی دستپاچه شده؟» موهایش را که از خیزی برق می‌زد، پشت سرش بافته بود. حتا یک تار مو هم در فضای مرطوب آن‌جا مبعث نشده بود و سرگردان نبود. درست برعکس موهای جوی که انگار بعد

از گذشت چند دقیقه از وقتی پشت سرش سنجاق شده بودند، به طرز نامنظمی از زیر آن بیرون آمده بودند.

وقتی دایه‌اش بیلین، به موهای او سنجاق می‌زد اخم‌هایش را در هم می‌کشید، انگار که نامرتبی موهای جوی تقصیر خودش بوده و نه بیلین.

«کی؟»

«برنسس. من اگه بودم با فکر این‌که این همه آدم دارن نگاهم می‌کنن دست چپ می‌شدم.»

استلا در دامنی قرمز، بلوزی سفید و ژاکتی آبی که مخصوص این مناسبت بود، می‌درخشید. سان داده بود که چرا جوی در چند هفته‌ی گذشته علاقه‌ی بیمارگونه‌ای نسبت به پرنسس الیزابت پیدا کرده بود. به سلیقه‌اش در انتخاب جواهراتش فکر می‌کرد. به لباس‌هایش، به وزن تاجش، حتا به این‌که شاید همسر جدیدش به لقب او حدادت کند؛ چون نمی‌توانست پادشاه شود. جوی احساس می‌کرد که او به سرعت در حال تغییر هویت و غرور شده بود.

«خب، البته همه هم که به اون نگاه می‌کنن. خیلی‌ها هم مثل ما فقط از رادیو گوش می‌دن.» هر دو خودشان را کنار گذاشتند تا اجازه دهند یک ماشین رد شود و نگاه کوتاهی به داخل ماشین انداختند تا ببینند شخصی بوده که آن‌ها می‌شناختند یا نه.

«اما شاید یهو حرفاشو اشتباه بگه. من اگه بودم مد ساعت زبون می‌گرفتم.»

جوی مردد بود، چون استلا در مورد همه چیز قالبی بانووار ارائه می‌کرد. برعکس جوی، استلا قد خیلی مناسبی برای یک خانم جوان داشت. همیشه لباس‌های مطابق مد روز می‌پوشید که خیاط هنگ‌کنگی، مطابق با آخرین مد روز پاریس برایش می‌دوخت. پاهای استلا هیچ‌وقت موقع راه رفتن به هم گیر نمی‌کرد، جلوی کسی اخم نمی‌کرد یا هیچ‌وقت موقع حرف زدن جلوی صف

بی‌پایان از سربازانی که برای "مهمانی‌های" ارتش آموزش می‌دیدند تا فکر فرار سیدن جنگ با کره‌ای‌ها را از سرشان بیرون کنند، لکنت زبان نمی‌گرفت.

«به نظرت باید تا آخرش بمونیم؟»

«تا آخر چی، مراسم؟» جوی آهی کشید و با پایش به سنگی ضربه زد. انگار باید این همه ساعت طول بکشد و همه کله‌هاشون داغ شه و شروع کنن راجع به همدیگه صحبت کردن. مامان منم شروع کنه با دونکان آلین لاس بزنه و بگه که پاورِ ویلیام فارکارسون از قوم و خویش‌های خانوادگی ژاردین محسرت می‌سه و انتظار می‌ره که الان دختری به قدوقواری من داشته باشه. «استلا به شرحی گفت: «فکر کنم که خودش واسه داشتن دختری به قدوقواره تو خیلی کوتاهه.»

«خصوصاً که الان کاش پاشه باندامو پوشیدم.»

«یالا جوی. خیلی جالبه. قراره بکشی جدید داشته باشیم.»

جوی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من چرا باید هیجان‌زده باشم؟ اصلاً نگار! انگار که داریم به جا زندگی

می‌کنیم.»

«چون اون هنوزم ملکه‌ی ماست. تقریباً هم سن و سال ما است! تصورش رو

بکن! و واقعاً بزرگ‌ترین مهمونی تو چند سال اخیره. همه قراره اونجا باشن.»

«اما همه همون آدمای قبلی‌ن. چه خوشی می‌گذره، وقتی همیشه همون

آدما باشن؟»

«وای جوی. اصرار داری که بگی بدبختیم. یه عالمه آدم جدید هست،

فقط باید بری باهاشون حرف بزنی.»

«ولی من حرفی واسه گفتن ندارم. اونا فقط علاقه دارن راجع به خرید کردن

و لباس و این‌که کی با کی زشت رفتار کرده صحبت کنن.»

استلا موزیانه پاسخ داد: «وای. ما رو ببخش. دیگه چیا هست؟»

«به خودت نگیر، می‌دونی که منظورم چیه. چیزای بیش‌تری تو زندگی هست. تا حالا دلت نخواستہ بری امریکا؟ یا انگلستان؟ یا بری دور دنیا رو بگردی؟»

«من خیلی جاها رو رفتم.» پدر استلا فرماندهی نیروی دریایی بود. او گفت: «صادقانه بگم که به‌نظر من هر جا هم که بری مردم به چیزای مشابهی علاقه‌مندن. وقتی تو سنگاپور بودیم، یه مهمونی کوکتل‌خوری بزرگ بود. حتا ماما من هم خسته شده بود. به‌هر حال همیشه هم همون آدمای قبلی نیستن. افسس هم هستن. امروز خیلی‌های دیگه هم اون‌جان و مطمئنم که همه‌شون روندیدی.»

افسرهای ریزی آهسته به دند. تراس خانہ‌ی بروگهام اسکات، وسیع و مجلل بود و نمایی از بندر هنگ‌کنگ را در لحظات نادری که مه روی قله کاملاً مشخص بود، به نمایش گذاشته بود. انگار که دریایی از ابرهای سفید روی قله بود. داخل خانه زیر پنکه‌هایی که مال برانه‌های بزرگ بال‌بال می‌زدند، خدمه‌های چینی روپوش‌های سفیدی پوشیده بودند و با کفش‌های نرمی بین مهمان‌ها در رفت‌وآمد بودند و لیوان‌های بلند را با نوشیدنی‌های خنک را در سینی‌های نقره تعارف می‌کردند. صدای همه به باد گرفت و از صدای موسیقی بلندتر شد. پرچم‌های انگلیس، با نخ از گوشه‌های سقف آویزان بودند و زمانی که باد پنکه‌ها به آن‌ها می‌خورد کمی تکان می‌خوردند. الوین بروگهام خوشگل و سفید که به‌نظر بی‌حال می‌رسید، به نیمکت‌های گل‌دار اتاق پذیرایی که با سنگ مرمر پوشانده شده بود، تکیه زده بود و طبق معمول دسته‌ای از سربازان محافظ دور او را گرفته بودند. لباس هلویی رنگ ابریشمی یقه‌دلبری هم پوشیده بود و دامن بلند و جمع‌شده‌اش دور پاهای بلند و سفیدش چین خورده بود. جوی به زیر بغل او توجه کرد که هیچ اثری از عرق نداشت و دست‌هایش را به زیر بغلش نزدیک‌تر کرد و فشار داد. یکی از

کنش هایش که با پوست قاقم مزین بود به طبقه‌ی پایین پرت شده بود و ناخن‌های سرخ‌رنگ انگشتان پایش را به نمایش گذاشته بود. جوی می‌دانست که وقتی مادرش او را ببیند چه خواهد گفت. او هم داشت جلوی ناراحتی خودش را می‌گرفت که چرا به اندازه‌ی بار بار استویک خوش تیپ نیست که به انداز لباس را بپوشد.

در لب سرخ‌رنگش به لوندی رژ لبی بود که آلیس زده بود، اما برای او بیست و چهار ساعت و بادوام‌تر بود.

جوی و استلا به گاهای موسیقی را کنار گذاشتند و سرشان را به نشانه‌ی سلام برای آقای برگهام اسکات تکان دادند. چون می‌دانستند که او نمی‌خواهد کسی مزاح می‌شود. استلا در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد تا رادیو را پیدا کند، با نگرانی پرسید: «چطوری می‌خواهم مراسم رو بشنویم؟ از کجا می‌فهمم که کی شروع می‌شود؟»

دونکان آلین وقتی داشت رد می‌شد خم شد تا ساعتش را چک کند و گفت: «نگران نباش عزیزم. هنوز چند ساعت مانده. برنامه‌ش نکن که اونا تو بلایتی هفت ساعت از ما عقب‌ترن.» او همیشه مثل فهره باز روی هوایی سلطنتی در فیلم‌ها صحبت می‌کرد. دخترها خنده‌شان گرفت، اما استلا می‌رسید که آلیس از این کار جوی متفکر است و فکر می‌کند که شبیه به ایا جانسون می‌شود.

استلا با هیجان زیادی پرسید: «می‌دونی که باید "وحی‌های زنده‌ی خداوند" رو قبول کنه؟»

«چی؟»

«پرنسس الیزابت. تو مراسم. باید "وحی‌های زنده‌ی خداوند" رو قبول کنه. نمی‌دونم چیا هستن. آهان. چهار تا سوالیه از گارتر - بند جوراب - هم داره که

دنبالش می‌آن. فکر کن که احتمالاً مواظب بند جوراب واقعی‌ش باشن. بتی وارنر بهم گفته بود که به هر حال یه شاهزاده داره.»

جوی به چشمان استلا خیره شده بود. چرا نمی‌توانست در مهمانی احساس راحتی کند؟ چرا فکر مهمانی فقط به او احساس ترس می‌داد؟
 «آهان. عمراً اگه بتونی حدس بزنی. سینه‌هاش رو با روغن مقدس روغن مالی می‌کنه. سینه‌های واقعی‌ش رو. کاشکی رادیو نبود و می‌تونستیم ببینیم که اسفند اعظم بهش دست می‌زنه یا نه.»

«لام جوی. خدای من! راستش به نظر می‌رسه خیلی گرمته. پیاده اومدی این جا؟» و پیام با صورتی سرخ از راه رسید و دستش را با بی‌حوصلگی و به زحمت دراز کرد. «حس من منظورم این نبود، منظورم اینه که منم پیاده اومدم و کلی عرق کردم. خنک شو از تو. ببین.»

جوی یک لیوان بلند را که نوشیدنی صورتی در آن بود از سینی برداشت و آن را سر کشید. امروز فقط پرده‌ها را باز کرد که جان خود را برای کشورش فدا می‌کرد.

جوی قبل از این که زمان مراسم تاج‌گذاری را برسد، چند لیوان دیگر از نوشیدنی‌های صورتی خورد. او سعی داشت که احساسش را فرو بنشانند و متوجه شده بود که آن نوشیدنی‌ها به راحتی از گلویش پایین می‌روند و او را خنک می‌کنند. مزه‌ی الکل نمی‌دادند و توجه مادرش هم به این دو جای مختلف درگیر بود. کمی به گشادی دهان دونکان آیین وقتی که پیش از اجازه می‌کرد و کمی هم با خشم به لذت بردن ظاهری همسرش می‌نگریست، بنابراین برایش کمی تعجب آور بود که وقتی تصویر ملکه الیزابت که بالای دیوار پذیرایی زده شده بود، یک دفعه چندانایی به نظر برسد و با جوی که سعی داشت روی خط صافی راه برود همدست شود و نیشخند بزند.